



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۵

مطرب عشق ابدم زخمه عشرت بزخم
ریش طرب شانہ کنم سببت غم را بکنم

تا همه جان ناز شود چونک طرب ساز شود
تا سر خم باز شود گل ز سرش دور کنم

چونک خلیلی بدهام عاشق آتشکدهام
عاشق جان و خردم دشمن نقش و ثنم

وقت بهارست و عمل جفتی خورشید و حمل
جوش کند خون دلم آب شود برف تنم

ای مه تابان شده‌ای از چه گدازان شده‌ای
گفت گرفتار دلم عاشق روی حسنم

عشق کسی می کشدم گوش کشان می بردم
تیر بلا می رسدم زان همه تن چون مجنم

گر چه در این شور و شرم غرقه بحر شکرم
گر چه اسیر سفرم تازه به بوی وطنم

یار وصالی بدهام جفت جمالی بدهام
فلسفه برخواند قضا داد جدایی به فتم

تا که رگی در تن من جنبد من سوی وطن
باشم پیران و دوان ای شه شیرین ذقنم

دم به دم آن بوی خوشش وان طلب گوش کشش
آب روان کرد مرا ساقی سرو و سمنم

همره یعقوب شدم فتنه آن خوب شدم
هدیه فرستد به کرم یوسف جان پیرهنم

الحق جانا چه خوشی قوس وفا را تو کشی
در دو جهان دیده بود هیچ کسی چون تو صنم

بر بر او بربرنم گر چه برابر نزنم
شیشه بر آن سنگ زنم بنده شیشه شکنم

پیل به خرطوم جفا قاصد کعبه شده است
من چو ابابیل حقم یاور هر کرگدنم

صیقل هر آینهام رستم هر میمنه‌ام
قوت هر گرسنه‌ام انجم هر انجمنم

معنی هر قد و خدم سایه لطف اخدم
کعبه هر نیک و بدم دایه باغ و چمنم

آتش بدخوی بود سوزش هر کوی بود
چونک نکوروی بود باشد خوب ختنم

گر تو بدین کژ نگری کاسه زنی کوزه خوری
سایه عدل صمدم جز که مناسب نتنم

وقت شد ای شاه شهان سرور خوبان جهان
که به کرم شرح کنی آنک نگوید دهنم